



درون

جسپادوم

# بھاری بھاری

محمد حمزہ زادہ

# بلای آشپزی

پیرمرد ظرف غذایی را که برایش برده بودم هل داد زیر دیوار. بعد با گوشه عبایش برنج‌های له‌شده‌ای را که به قاشقش چسبیده بود پاک کرد و قاشق را گذاشت توی حورابش. بقچه نانش را هم تندتند بست و بلند شد و گرد و خاک لباسش را گرفت. اطراف را هم می‌پایید. صدای جرینگ جرینگ پول خرده‌های جیبش توی کوچه خلوت پیچید. گفتم: «آقا چرا نخوردی؟ خوشمزه است که.»

همان‌طور که لباس‌هایش را می‌تکاند گفت: «بر پدرتال صلوات. روغن ریخته را نذر امامزاده کرده‌اید؟» و نگاه چپ‌ی به من انداخت و راه افتاد و داد زد: «آی مسلمان، ناامیدم نکن که خدا ناامیدت نکنه. بیچاره‌ام، کمکی، پول ناهاری... آی...»

پشت لباسش خاکی بود. کمی که راه رفت جلوی خانه خاله این‌ها ایستاد که خانه‌شان دیوار به دیوار خانه ماست. پیرمرد صدایش را بلندتر کرد.

داد زد: «چرا این قدر ناشکری!»  
 برگشت حرفی بزند که در خانه خاله‌این‌ها باز شد. پیرمرد  
 التماس کرد: «به حق پنج تن یک پول ناهاری به من بدهید.  
 «مالم نکنید که...»

صدای نازک راضیه - دختر خاله‌ام - از صدای گدا بلندتر بود:  
 «چیه سر ظهیری مزاحم مردم می‌شوی؟»

پیرمرد سرش را انداخت پایین و راهش را کشید و رفت.

داد زد: «خیلی ناشکری.»

بعد پنجره را بستم و آمدم توی راهرو. زهرا توی راهرو نبود.

- زهرا! کجا رفتی؟

داد زد: «آمده‌ام غذا را برگردانم.» و آمد تو و ظرف پلو را گرفت جلویم.

- بفرما، حالا می‌گویی چوکار کنم؟

درمانده نگاهش کردم. کلافه بود. پرسیدم: «ساعت چند است؟»

گفت: «یک و بیست و پنج دقیقه.»

گفتم: «الان است که مامان سر برسند.»

گفت: «این شاهکار را ببیند کار ما تمام است.»

ظرف غذا را از دستش گرفتم. چند تا از برنج‌های به هم

چسبیده را جدا کردم و گذاشتم توی دهانم سوراخ غیر قابل

تحمل بود، انگار که یک گلوله نمک را به دهان گذاشته باشی.

نوک انگشت‌هایم را مالیدم به شلوارم و رفتم تو فکر.

مامان وقت رفتن گفته بود: «یا برای ناهار بروید خانه خاله یا

صبر کنید من پیامم.» اما من پایم را کرده بودم توی یک کفش که:

«خودم غذا درست می‌کنم.»

زهرا از اولش می‌گفت که کار من نیست اما من قبول نکردم.

«خواست کجاست؟ باز که رفتی توی فکر؟»

گفتم: «تو مگر نگفتی مامان همیشه دو بند انگشت آب روی برنج می گذاشت؟»

- حالا من یک چیزی گفتم، تو چرا قبول کردی؟

- همین را بگو. اصلاً می دانی؟ از دختر جماعت آشپز در نمی آید.

- خوبه خوبه!

- همه اش تقصیر تو بود. حرف هم بزنی کتکت آماده است.

حسابگری کرد و حرفی نزد.

با نوک انگشت برنج های به هم چسبیده را این وروآن ور کردم

و سعی کردم چاره ای پیدا کنم. یکهو فکری به ذهنم رسید:

«می گویم که... زهرا!»

جواب نداد. اما معلوم بود گوشش با من است.

گفتم: «بیا یک کاری بکنیم.»

باز جواب نداد. ادامه دادم: «بیا این برنج ها را بریزیم توی

باغچه. آن وقت...»

دادش رفت هوا که: «همین شش تا تجدیدی بهرات نیست؟

می خواهی یک بارگی رفوزه شوی؟»

راست می گفت. اصلاً دلم نمی خواست به خاطر کهران نعمت،

وضع درسی ام از این هم که هست خراب تر شود. از این پیشنهاد

زیاد هم پشیمان نبودم. زهرا خیلی زود باهام آستی کرده بود.

«می گویم که زهرا!»

با ناز گفت: «ها!»

- یک فکری بکن. ساعت نزدیک ۲ است. مامان الان پیدایش

می شود.

گفت: «می‌گویی چه کار کنم؟»

گفتم: «آن کله پوکت را کار بینداز.»

جیغ کشید: «کله من پوک است؟»

گفتم: «بعله!»

حالا که این طور است من هم نمی‌گویم چه فکری کرده‌ام.

کنجکاو شدم. گفتم: «چه فکری کرده‌ای؟»

اول بگو بخشید!

خودت می‌دانی که من از این حرف‌ها بلد نیستم.

می‌دانست وضع خراب‌تر از این‌هاست که کوتاه نیاید. گفت:

«می‌گویم که بدهیم به گریه راضیه، این جوری گناهِش کمتر است.»

از جا پریدم و گفتم: «آکه‌هی! دختر، تو هم عجب کله‌ای داری‌ها!»

خوشش آمد. آمد توی چارچوب در آشپزخانه ایستاد. با لحن

معنی‌داری گفتم: «خب! حالا کی باید این کار را بکنند؟»

دو دستش را به دو ستون چارچوب تکیه داد و همان‌طور که

سعی می‌کرد خودش را بالا بکشد، گفت: «خودت که می‌دانی.

حرف من و راضیه با هم جور در نمی‌آید.»

گفتم: «من هم نمی‌توانم بروم در خانه‌شان. با پسرخاله حرفم

شده. بیا قلاب بگیرم تو از دیوارشان برو بالا.»

زود گفت: «من از دیوار بالا بروم؟»

اشاره کردم به ارتفاعی که از چارچوب در بالا رفته بود. گفتم:

«اصلاً، طفلک.»

بعد با لحن تندتری گفتم: «بیا پایین بینم، دختره دیوار راست

را می‌رود بالا. رو بهت بدهم لابد...»

دست‌هایش را شل کرد و سر خورد پایین. «ولی کمکت می‌کنم.

من قلاب می گیرم تو برو بالا ببین گربه کجاست.»  
جای چانه زدن نبود: «قبول!»

توی حیاط، اول چشمی به اطراف چرخانیدیم تا از در و دیوار و پشت بام ها کسی مراقبمان نباشد. بعد یواش خودمان را کشیدیم زیر دیوار کماله این ها. شاخه های درخت انگور از دیوارشان افتاده بود این طرف. گوش تیز کردم. جز صدای جیک جیک گنجشک ها، صدای شرشر آب هم می آمد. زهرا گفت: «همیشه خدا دستش توی آب است.»

گفتم: «همه که مثل تو هستند. شرط می بندم دارد لباس های برادرش را می شوید.»  
اخم کرد.

اشاره کردم قلاب بگیرد. تکیه داد به دیوار آجری و دست هایش را قلاب کرد. دمپایی ام را درآوردم و بایم را گذاشتم کف دست هایش. تا بایم از آجرها کمک بگیرم و خودم را پرت کنم بالا. قلاب دستش باز شده بود و یادش رفته بود هوا.

- تو هم که هیكل داری مثل شتر. زورم کجا بود تو را بلند کنم؟  
حرصم در آمد، دندان قروچه ای کردم و گفتم: «مرده و حرفش. خودت نگفتی قلاب می گیری؟»

نیش خندی زد و گفت: «من که مرد نیستم!»

گفتم: «مرد نیستی اما عقل که داری.»

رفت توی فکر. خودم هم بیکار نایستادم و چشمی توی حیاط چرخاندم. نصف حیاط کوچک خانه را باغچه گرفته بود و تو نصف دیگرش هم جز خرت و پرت دیده نمی شد. چند تکه چوب و دو تا جعبه هم آن گوشه...

- ... زهرا! جعبه را نگاه.

دویدم طرف جعبه‌ها و آوردمشان زیر دیوار.

- جعبه‌ها را نگاه‌دار در نروند.

با هزار و یک مکافات و با کمک گرفتن از شاخه‌های درخت انگور، خودم را بالا کشیدم.

سرک کشیدم. چیزی جز شاخ و برگ درخت معلوم نبود. چند تا از برگ‌ها را کنار زدم. سقف درختی ضخیم‌تر از این‌ها بود. حالا صدای شرشر آب را به راحتی می‌شنیدم.

- کی آنجاست؟

ترسیدم. با اینکه صدای راضیه را خوب می‌شناختم، گفتم:

«شمایی خاله؟»

شرشر آب قطع شد و صدای لخلخ دمپایی بلند شد. صورت راضیه را از قاب سبز برگ‌ها دیدم.

خیلی جدی گفت: «چیه؟»

- دختر خاله، می‌گویم که...

نتوانستم ادامه بدهم. نگاهش دهانم را بست. حرفی نمی‌زد.

یک لحظه نگران به پنجره اتاقشان نگاه کرد. صدای زهرا را

شنیدم که گفت: «د حرف بزن بینم.»

گوش‌های راضیه تیزتر شد. گفتم: «دختر خاله، چیزه...»

راضیه با حرکت تندی چند تار مویش را که ریخته بود روی

پیشانی‌اش، زد زیر روسری گلدارش و زل زد به من. ادامه دادم:

«یک دقیقه چیزه. با آن گربه کار داشتیم.»

ابروهایش رفت توی هم. همان‌طور که مراقب اتاقشان بود

گفت: «می‌خواهی چه کار؟»

- کارش دارم.

گفت: «یک دفعه دادم بس است، زهرا خانم نزدیک بود کله گربه‌نازم را بکنند.»

همدردی کردم: «طفلک گربه! و صدایم را پایین آوردم و گفتم: «می‌تالی؟ این زهرای ما اصلاً هیچ چی حالی اش نیست.»

قوزک پایم را چیزی نیش زد. می‌دانستم زهر است.

گفتم: «البته زهر! هم تقصیری نداشت... می‌دانی که...» سرم را بیشتر بردم جلو که زهر از پایین نیبند. بعد با انگشت، گیجگاهم را نشان دادم و اشاره کردم که: «کله‌اش پوک است.»

راضیه خندید و گفت: «حالا گربه را می‌خواهی چه کار؟»

گفتم: «کارش دارم. می‌خواهم بهش غذا بدهم.» گفت: «خیلی

ممنون، غذایش را داده‌ام. از غریبه‌ها چیزی نمی‌گیرد.»

توی دلم گفتم: «چه گربه لوسی.» اما به راضیه گفتم: «چه خوب. چه گربه باثربیتی...» و زورکی خندیدم. معلوم بود از حرف

من کیفور شده. موهای روی پیشانی اش را باز هم زد زیر روسری و گفت: «آنکه بعله. تازه یادش داده‌ام که ظهرها هم بخوابد.»

خنده روی لب‌هایم خشک شد.

- پس حالا هم؟

- بله...

پایم باز هم گزیده شد. برگشتم و با حرص زهرا را نگاه کردم. اشاره کرد به اتاقمان. فکر کردم مامان آمده. بدون خداحافظی

پریدم پایین، صدای راضیه آمد: «چی شد؟»

داد زدم: «هیچ چی. خیلی ممنون.»

باز صدای لخلخ دمپایی آمد و شرشر آب، دویدم طرف اتاق.



زهرا هم پشت سرم آمد و گفت: «کجا می روی؟»

ایستادم و گفتم: «مگر نمی گویی مامان آمده؟»

- نه بابا، گفتم دیگر نزدیک است بیاید.

با عجز زهرا را نگاه کردم، ترسید و عقب نشست.

- چیه؟ چرا مثل اژدها نگاهم می کنی؟

- خجالت نمی کشی؟ داشتتم گریه اش را می گرفتم، آن وقت تو...

روی سنگ حین باغچه نشست و گفت: «حالا هم دیر نشده، برو

دوباره بپرس.»

گفتم: «اگر مامان آمده چی؟»

گفت: «من مواظبم.»

رفتم و خودم را بالا کشیدم. زهرا باز مواظب جعبه ها بود. آرام

گفتم: «جعبه ها را ول کن، برو توی کوچه هر وقت مامان آمد

اشاره کن.»

جعبه ها را ول کرد و دوید طرف در راهرو. باز سرک کشیدم

توی شاخ و برگ ها.

- راضیه!

باز شرشر آب قطع شد و صدای لخلخ دمپایی آمد.

- کیه؟

- ای داد بیداد!

خاله بود. نمی دانم از کجا سروکله اش پیدا شده بود. دست و پاییم

را جمع کردم.

- سلام خاله.

- علیک سلام. مامانت خوبه؟

- الحمدالله. سلام می رساند.



مهرک - سوره مهر کودک و نوجوان

رده سنی بالای ۱۳ سال

پسرکی بود که می خواست خدارا ملاقات کند. او می دانست تا رسیدن به خدا باید راه دور و درازی بیاید. به همین دلیل چمدانی برداشت و درون آن را پر از ساندویچ و نوشابه کرد. می آنکه به کسی چیزی بگوید، سفر را شروع کرد. چند کوزه آن طرفتر به یک پارک رسید. پیر مردی را دید که در حال دانه دادن به پرندگان بود. پیش او رفت و روی نیمکت نشست. پیر مرد گرسنه به نظر می رسید. پسرک هم احساس گرسنگی می کرد. پس چمدانش را باز کرد و یک ساندویچ و یک نوشابه به پیر مرد تعارف کرد. پیر مرد غذا را گرفت و لبخندی به کودک زد. پسرک شاد شد و با هم شروع به خوردن کردند. آن ها تمام بعد از ظهر را به پرندگان غذا دادند و شادی کردند. بی آنکه کلمه ای با هم حرف بزنند. وقتی هوا تاریک شد، پسرک فهمید که باید به خانه باز گردد. چند قدمی دور نشده بود که برگشت و خود را در آغوش پیر مرد انداخت. پیر مرد با حیرت او را بوسید و لبخندی به او هدیه داد. وقتی پسرک به خانه برگشت، مادرش بانگرتی از او پرسید: تا این وقت کجا بودی؟ پسرک، در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید، جواب داد: «پیش خدا!» پیر مرد هم به خانه اش رفت. همسر پیرش با تعجب پرسید: «چرا این قدر خوشحالی؟» پیر مرد جواب داد: «امروز بهترین روز عمرم بود، من امروز در پارک با خدا غذا خوردم.»



هفت دوره

ناشر برگزیده

سالهای ۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴

حوزه هنری کودک و نوجوان



ISBN 978-000-03-2831-3



9 780240 328317

قیمت فقط با هولوگرام صحیح است

با اسکن این تصویر در نظر سنجی کتاب شرکت کنید.

